بانوی بی‌نشان

سه تصویر از زندگانی حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها)

بسم الله الرحمن الرحیم

بانوی بی نشان (سه تصویر از زندگی حضرت زهرا علیهاالسلام)

نویسنده:

نادر فضلی

ناشر چاپی:

موسسه فرهنگی نبا

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

بانوی بی نشان (سه تصویر از زندگی حضرت زهرا علیهاالسلام)

مشخصات کتاب

سرشناسه : فضلی، نادر، ۱۳۳۲ -

عنوان و نام پدیدآور : بانوی بی نشان (سه تصویر از زندگی حضرت زهرا علیهاالسلام)/مولف نادر فضلی؛ معاونت عقیدتی سازمان بسیج فرهنگیان تهران بزرگ.

مشخصات نشر : تهران: نبأ، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری : ۵۱ ص.

شابک : ۵۰۰۰ ریال :۹۷۸-۹۶۴-۸۳۲۳-۶۰-۳

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : فاطمه زهرا (س)، ۸؟ قبل از هجرت - ۱۱ق. -- داستان.

شناسه افزوده : سازمان بسیج فرهنگیان. معاونت عقیدتی.

رده بندی کنگره : BP۲۷/۲ ف۶۷ب۱۷ ۱۳۸۷

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۷۳

شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۲۳۸۹۵

ص:۱

اشاره

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمْ

بانوی بی نشان

(سه تصویر از زندگی حضرت زهرا علیها السلام)

معاونت عقیدتی سازمان بسیج فرهنگیان

تهران بزرگ

« بانوی بی نشان »

(سه تصویر از زندگی حضرت زهرا علیها السلام)

سازمان بسیج فرهنگیان / حروفچینی : انتشارات نبأ

چاپ و صحافـی : رامین / چاپ اول : ۱۳۸۷

شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه / قیمت : ۶۵۰۰ ریال / کـد : ۱۲۳ / ۲۰۱

ناشـر: انتشـارات نبـأ / تهـران، خیـابـان شریعتـی، روبـروی ملک، خیابان

شبستـری، خیابان ادیبـی شماره۶۲ تلفکس : ۷۷۵۰۶۶۰۲ _ ۷۷۵۰۴۶۸۳

شابک : ۳ _ ۶۰ _ ۸۳۲۳ _ ۹۶۴ _ ۹۷۸ ISBN : ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۳۲۳ - ۶۰ - ۳

ص:۲

سایبانی در کویر

علی علیه السلام وارد خانه شد، به همسرش فاطمه ی زهرا علیها السلام سلام کرد، دست و رویش را شست و در گوشه ای نشست و به دیوار تکیه داد. نفسی تازه کرد و آهِ عمیقی کشید. سپس رو به همسرش کرد و فرمود :

«فاطمه جان! من گرسنه ام.»

فاطمه علیها السلام سر برداشت و به شوهرش نگاه کرد. آثار خستگی را در سیمای مردانه ی همسرش دید، بعد نگاهش را چرخاند به لباس علی که کهنه و وصله خورده بود و آخر سر نگاهش بر حصیری که به جای فرش روی زمین افتاده بود، خیره ماند.

چند لحظه گذشت. علی علیه السلام با خود اندیشید که شاید فاطمه علیها السلام صدایش را نشنیده، این بار با صدایی کمی بلندتر گفت :

«فاطمه جان! بسیار گرسنه ام. آیا چیزی برای خوردن در خانه پیدا می شود؟»

فـاطمه علیهـا السـلام سـنگینی نگاهش را از شوهرش برگرفت و سـرش را به زیر انـداخت. برای یافتن جوابی مناسب ذهنش را کاویـد. نمی دانست چگونه حرفش را بزنـد، امّا سـکوت طولانی شده بود و همسـرش منتظر جواب بود. باید پاسخ شوهرش را می داد. معلوم بود دوست ندارد حرفش را بزند، امّا باید می گفت. پس سر بلند کرد، چشمانش را به چشمان همسرش دوخت که گود افتاده بود. بعد آرام دهان باز کرد و گفت :

«دو روز اسـت کـه چیزی برای خـوردن نـداریم. اگر هم چیزی بـوده ـ هر چنـد نـاچیزـ آن را برای تـو آورده ام. بچّه هـا هم گرسنه اند. امّا حالا... هیچ نداریم.»

حرف های فاطمه علیها السـلام که تمام شد، علی احساس کرد که قلبش از درد فشـرده شد، امّا نه به خاطر گرسنگی خودش و یا حتّی گرسـنگی فرزندانش، بلکه به خاطر غمی که در صدای فاطمه بود و شـرمی که در نگاهش موج می زد. حالاً علی علیه السـلام نمی توانست چیزی بگویـد. همسـرش، نور چشم پیـامبر صـلی الله علیه و آله و سـلم ، دو روز گرسـنه بود و چیزی به او نگفته بود. فرزندانش دو شـبانه روز درد گرسـنگی کشیده بودند و بروز نداده بودند. همسرش و فرزندانش گرسنگی را تحمّل کرده

بودند امّا به او اعتراض نکرده بودند و از او چیزی نخواسته بودند.

علی علیه السلام نگاه پرسشگرش را به فاطمه علیها السلام دوخت و پرسید :

«چرا به من نگفتی که دو روز است تو و حسن و حسین گرسنه اید؟»

فاطمه علیها السلام سرش را پایین انداخت. مثل این که این طور راحت تر می توانست حرف بزند و حرف دلش را به همسرش بگوید و بعد آن چه را که روی زبانش سنگینی می کرد، بیرون ریخت :

«علی جان! آن روز که عروس خانه ات شدم، پدرم به من سفارشی کرد که هرگز آن را از یاد نمی برم. پدرم فرمود :

دخترم! اگر همسرت چیزی برای تو فراهم کرد، خدا را سپاس بگزار، امّا مبادا که از او تقاضایی بکنی .»

فاطمه علیها السلام مکثی کرد، شاید نمی خواست بیش از این چیزی بگوید. امّا وقتی نگاه منتظر علی علیه السلام را دید، ادامه داد :

«علی جان! من حیا می کنم از تو چیزی بخواهم که تو توان تهیّه ی آن را نداشته باشی. من هرگز به خودم اجازه نمی دهم که تو را به کاری وادار کنم که به خاطر آن دچار زحمت و سختی شوی.»

علی علیه السلام حرفی برای گفتن نداشت. دیگر گرسنگی خودش

ص:۵

برایش مهّم نبود. همسر و فرزندانش گرسنه بودند و او وظیفه ی خودش می دانست که به هر نحوی که هست غذایی برای آن ها تهیّه کند.

علی علیه السلام در سکوت بلند شد، بر خدا توکّل کرد و از خانه بیرون زد.

آفتاب سوزان نیم روزی به شدّت می تابید. انگار از آسمان آتش می بارید. کوچه های مدینه خلوت بود. بیشتر مردم برای فرار از گرما به سایبان ها و سرداب ها پناه برده بودند. در این موقع روز کمتر کسی از خانه و محل کارش خارج می شد.

علی علیه السلام هم که از خانه بیرون زده بود، مجبور بود. چاره ای نداشت. خانواده اش گرسنه بودند. او بارها و بارها گرسنگی خانواده اش را دیده و هر بار از غم و درد قلبش فشرده شده بود. از خانه که بیرون می آمد، راحت تر بود، هم ممکن بودغذایی تهیه کند و هم چشمانش با چشمان منتظر فاطمه و حسن و حسین :تلاقی نمی کرد. اگرچه فرزندانش هرگز به خاطر گرسنگی اعتراض نمی کردند و نکرده بودند امّا او برایش سخت بود که بدن های نحیف فاطمه و حسن و حسین :را ببیند و دست روی دست بگذارد.

علی علیه السلام می دانست که باید غذایی تهیّه کند، امّا از کجا و

چگونه؟ به کجا می توانست برود؟ جز به خـدا به هیـچ کس امیـد نداشت و به امید یاری خدا هم از خانه بیرون زده بود. با این امید به راه افتاد. کوچه ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. بالاخره، آن کسی را که دنبالش می گشت، یافت و از او یـک دینـار قرض گرفت. این اوّلین بار نبود که وام می گرفت. قبل از آن نیز بارها در اوج تنگ دستی و فشار و سـختی مجبور شده بود وام بگیرد. این بار هم مثل دفعه های قبل، کاری را که قبل دوست نداشت، انجام داده بود.

یـک دیناری را که در دسـتش فشـرد. خسـتگی از تنش رفت. خوشـحال بود که می توانست غـذایی برای همسر و دو کودک خردسالش تهیّه کند. با شادی آن ها، او نیز شاد می شد و با شادابی آن ها، خسـتگی از تنش بیرون می رفت. حالا می توانست مقداری از فداکاری و ایثار همسر و فرزندانش را جبران کند. چقدر باصفا بودند همسر و فرزندانش که همه چیز خود را برای او می خواستند و برای همین بود که شادکردن آن ها این قدر برای علی ارزش داشت. می دانست که اعضای خانواده منتظر او هستند. چشم به در دوخته اند تا او بیاید. با دست پر بیاید و به جای ابروان در هم گره کرده و سرِ فروافتاده، لبخند شادی بر لب داشته باشد. با این اندیشه ها،

ص:۷

علی علیه السلام گام هایش را تندتر کرد تا زودتر خودش را به بازار برساند.

علی علیه السلام غرق در افکارش بود که ناگهان مقداد را دید. دوست صمیمی اش را. از دیدن مقداد شگفت زده شد. در این موقع روز، در این گرمای طاقت سوز، مقداد آن جا چه کار می کرد؟ سیمای مقداد نشان می داد که تابش شدید آفتاب از آسمان و خیزش گرمای شدید از زمین، او را بی طاقت کرده است. بی هدفی و سرگردانی هم از چهره اش می بارید. صدایش کرد و به چهره ی غمگین و گرفته ی مقداد که خبر از حکایتی می داد، خیره شد و پرسید :

«مقداد این جا چکار می کنی؟ در این وقت روز و این گرمای کشنده، کجا می روی؟ من مجبور شده ام از خانه بیرون شوم. امّا تو چرا؟ چه شده است؟»

امّا معلوم بود که مقداد نمی خواست حرف بزند. نمی خواست علی علیه السلام بداند که چرا در کوچه های مدینه سرگردان و بی هدف راه می رود. امّا به احترام علی باید جواب سوالش را می داد. مقداد سر به زیر افکند و گفت :

«مولای من! مرا به حال خودم بگذار. از من نپرس که چرا از خانه بیرون آمده ام. بگذار با درد خودم بسوزم و

بسازم. خواهش می کنم از من چیزی نپرس.»

آن چه مقـداد گفت بر کنجکـاوی علی علیه السـلام افزود. دیگر علی علیه السـلام مطمئن شـده بود که حـادثه ای برای مقـداد اتّفاق افتاده است. پس چشمان نافذ و پرسشگرش را به چشمان دوستش دوخت و با مهربانی و صمیمیّت گفت :

«نه دوست من، رهایت نمی کنم. باید بگویی چه شده است؟»

مقداد سـکوت کرد. امّا علی علیه السـلام دست بردار نبود. او اگر غریبه ای را در چنین حال و روزی می دید. نمی توانست بی تفاوت باشد، چه رسد به دوست و یار صمیمی اش مقداد. این بار علی علیه السلام با اصرار پرسید :

«بگو چه شده است؟ مطمئن باش هر کاری که از دستم برآید، دریغ نخواهم کرد.»

مقداد فهمید که مقاومت بی فایده است و باید حرف بزند. پس آهی کشید و گفت :

«آقای من! حالا که اصرار می کنی می گویم: سوگند به خدایی که محمّد صلی الله علیه و آله و سلم را به پیامبری برانگیخته و تو را به جانشینی او برگزیده است. از خانه بیرون نیامده ام مگر از شدّت ناراحتی و غم و افسردگی.»

علی علیه السلام می دانست که مقداد کوه ایمان است. صبر از صلابت او به زانو درمی آید. پس چه غمی او را این گونه آزرده است؟

«بگو مقداد، کدام غم؟ کدام ناراحتی؟ کدام افسردگی؟»

مقداد آرام و شمرده ادامه داد :

«خانواده ام بسیار گرسنه اند. بر اثر گرسنگی پریشان حال شده اند. از شدّت گرسنگی به ناله آمده و به گریه افتاده اند. تاب شنیدن گریه و ناله شان را نداشتم. برای همین، سرگشته و حیران در کوچه های مدینه به راه افتاده ام. تا چه پیش آید. آری برادر، این است حکایت من، حکایت گرسنگی، گرسنگی خانواده ام.»

نه برای علی علیه السلام و نه برای مقداد، گرسنگی خودشان مهم نبود، آن ها شب ها و روزهای بسیاری را با گرسنگی گذرانده بودند. خندقِ دور شهر مدینه را با زبان روزه کنده بودند. با شکم گرسنه در میدان های جنگ، با دشمن جنگیده بودند. امّا دیدن چهره های رنگ پریده ی زن و فرزند بر اثر گرسنگی برایشان ایشان غیرقابل تحمّل بود. خدایا، چه سرّی در این روزگار سختِ برای بندگان خوب تو؟ این چه آزمایش دشواری بود که پیش روی آن ها قرار گرفته است ؟

ص:۱۰

دلِ علی علیه السـلام از شـنیدن سخنان مقداد به درد آمد؛ بغض گلویش را فشرد؛ اشک در دیدگانش حلقه زد و گریه امانش را برید و باران اشک گونه هایش را کاملا خیس کرد.

گریه ی علی علیه السلام از بی صبری و بی تـابی نبود. قلبِ مهربـانش از دیـدن غم و ناراحتی دوسـتش به لرزه درآمـده بود و اشک از دیـدگانش جاری شـده بود. می دانست که گریه اش دل مقـداد را تسلّا می دهـد و از بار ناراحتی اش می کاهـد. امّا برای خانواده ی گرسنه ی مقداد چه کار می توانست بکند؟

علی علیه السـلام اندیشـید که خانواده ی مقداد از گرسـنگی گریسـته اند و بی تاب شده اند. امّا فاطمه و حسن و حسین :با این که گرسـنه هسـتند، امّا آن قدر صـبورند که هرگز گریه و ناله نمی کنند. علی علیه السـلام تصمیمش را گرفت. اشک از چهره سترد و فرمود :

«مقداد، سوگند به هر آن چه که به آن ها سوگند خوردی، من هم به همان دلیلی که تو از خانه بیرون آمده ای، از خانه خارج شـده ام. امّـا من توانسـتم دیناری وام بگیرم، ولی نیاز تو به آن بیشتر است تا من. آن را بگیر و برای خود و خانواده ات غـذایی تهیّه کن.»

مقداد علی علیه السلام را می شناخت و می دانست که باید پیشنهاد

او را بپذیرد، یا در حقیقت فرمانش را اطاعت کند دینار را گرفت و رفت.

علی علیه السلام ماند و دست تهی! نه روی خانه رفتن داشت و نه راهی برای تهیّه ی غذا. اندیشید که چه کند؟ کجا برود؟ جایی را بهتر از مسجد و نماز نمی شناخت. نماز ــ آن هم نماز جماعت به امامت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ــ هر غم و اندوهی را از دلش می زدود. روحش را به پرواز درمی آورد و به ملکوت الاهی می رساند. او هیچ نوایی را به اندازه ی نوای قرآن و نماز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دوست نداشت. هیچ لذّتی برایش بالاتر از عبادت و نماز نبود. با خواندن نماز و یاد خدا، تمام سختی ها و مصیبت ها از خاطرش می رفت و آرامشی شگفت او را فرا می گرفت.

با این اندیشه، به مسجد رفت و نماز ظهر و عصر را با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خواند. تا نماز مغرب هم در مسجد ماند. هنگام نماز مغرب شد. علی علیه السلام در صفِ نخست به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اقتدا کرد. نماز مغرب هم به پایان رسید.

پس از نماز مغرب، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از جا برخاست و به راه افتاد. به علی علیه السلام نیز اشاره فرمود که همراهش برود. علی علیه السلام به دنبال پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به راه افتاد و نزدیک یکی از

درهای مسجد به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پیوست و سلام کرد. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ـ مثل همیشه ـ گرم و صمیمی سلامش را پاسخ داد و بلافاصله فرمود:

«علی جان! مایلم امشب را در خانه ی تو شام بخورم. آیا چیزی در خانه ات پیدا می شود که مرا مهمان کنی؟»

از این پرسش ناگهانی، علی علیه السلام مات و مبهوت ماند. غافلگیر شد. ذهنش را کاوید که چه بگوید؟ آیا پیامبر را دعوت کند؟ بر سر سفره ی خالی؟ به خانه ای که هیچ غذایی در آن یافت نمی شد؟ به فاطمه علیها السلام چه بگوید؟ بگوید که پدرش، پیامبر عزیزتر از جانش را دعوت کرده است تا شریک گرسنگی آن ها باشد؟

از شرم سر به زیر افکند و هیچ نگفت. چیزی نمی توانست بگوید. متحیّر مانده بود که چه بگوید. علی علیه السلام نمی دانست که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از همه چیز خبر دارد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می دانست که علی علیه السلام یک دینار وام گرفته و آن را به مقداد بخشیده است. از همه مهم تر، خدا به پیامبرش صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که آن شب به خانه ی علی برود و شام مهمان او باشد.

علی هم چنان سکوت کرده بود. پیامبر که سکوت او را دید، فرمود:

«چه می گویی؟ مرا به خانه ات دعوت می کنی یا نه؟ یا بگو نه، که منصرف شوم، یا بگو آری، که همراه تو بیایم.»

علی علیه السلام هنوز با ذهن خودش کلنجار می رفت. مگر او می توانست به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نه بگوید. او هرگز به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نه نگفته بود و هیچ گاه هم نمی خواست بگوید. پس با همان شرم و حیا و در نهایت احترام عرض کرد:

«یا رسول الله، در خدمتگزاری آماده ام. قدم مبارک شما خانه ی محقّر ما را پرنور و پربرکت می کند.»

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم این را که شنید دست او را گرفت و هر دو به راه افتادند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه السلام وارد خانه شدند، نور ملکوتی نماز فاطمه علیها السلام فضای خانه را پر کرده بود. فاطمه علیها السلام در جایگاه نماز بود. وقتی به نماز می ایستاد، فضای خانه نورانی می شد، نماز که تمام شد، فاطمه از جایگاهش برخاست. علی علیه السلام در پشت جایگاه نماز چیز تازه ای دید. کاسه ی بزرگی در آن جا قرار داشت، بخار مطبوع و معطّری از آن برمی خاست. عطر عجیبی فضای خانه را پر کرده بود.

فکر علی حسابی مشغول شده بود: چه اتّفاقی افتاده؟ امشب اینجا چه خبر است؟ چرا پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اصرار داشت به مهمانی بیاید؟ آن کاسه از کجا آمده؟ این چه عطر و

بویی است؟ چه شده است؟ مگر نه این است که دو روز خبری از غذا در این خانه نبود؟

علی علیه السلام متحیّر مانده بود و با شگفتی به صحنه می نگریست. فاطمه علیها السلام هم که تازه نمازش را تمام کرده بود، وقتی صدای گرم و آشنای پدر را شنید که به خانه اش آمده، با شادی از جایگاه نماز خارج شد. با گرمی و ادب به پدر سلام کرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سلام گرم و صمیمی دخترش را پاسخ داد. دست مهر و محبّت بر سرش کشید و احوالش را پرسید:

«دخترم! رحمت و آمرزش خدا شامل حال تو باد. چه حال و خبر؟»

فاطمه به صورت پدرش نگاه کرد که از شادی شکفته شده بود. معلوم بود که پدرش همه چیز را می داند. پس پاسخ داد : «خیر و خوبی.»

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می دانست که او همیشه راست می گوید. سختی و گرسنگی همیشه برای فاطمه و خانواده اش خیر و برکت همراه داشت. پس با خوشحالی فرمود :

«خوب دخترم، شام ما را بیاور.»

فاطمه کاسه ی بزرگ را آورد و آن را مقابل پدر و

همسـرش گذاشت. علی علیه السـلام نگاهی به کاسه انداخت و نگاهی تعجّب آمیز به فاطمه علیها السلام . پرسش و شگفتی از نگاهش می بارید. می خواست ماجرای کاسه و غذای داخل آن را بداند. غذایی که رنگ و بوی دیگری داشت.

فاطمه علیها السلام که نگاه متعجّب و پرسشگر علی را دید، گفت:

«سوگند به خدای آسمان ها و زمین، همان طور که گفتم دو روز بود که هیچ غذایی در خانه نداشتیم.»

علی علیه السلام که هنوز جواب پرسش هایش را نگرفته بود، پرسید :

«این کاسه از کجا آمده؟ غذایی با این عطر و رنگ _ که هیچ گاه مثل آن را ندیده ام _ این جا چه می کند؟»

امّا این بار پرسـش علی علیه السـلام را پیامبر صـلی الله علیه و آله و سـلم پاسـخ داد. دست مبارک و مهربانش را روی شانه ی علی علیه السلام گذاشت و آن را فشرد و فرمود:

«علی جان! این به جای آن یک دیناری است که به مقداد دادی. این پاداشی است از سوی خدا در برابر آن ایثار تو. علی جان! خدا هر کس را بخواهد بی حساب روزی می دهد.»

آن گاه اشک از دیدگان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم جاری شد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

با خودش فکر می کرد که: این همه لطف خداونـد را چگونه پاسـخ گوید؟ چگونه شـکر نعمت به جای آورد؟ عجب دختری! عجب دامادی! عجب حادثه ای! و عجب پاداش نیکویی!

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در همان حالِ گریه فرمود :

«سپاس و سـتایش خداونـدی را که نخواست شـما دو نفر از دنیا بروید تا این که به شـما در همین دنیا هم پاداش دهد. خدا را سپاس که خداوند ماجرای مریم و زکریا را یک بار دیگر درباره ی تو و فاطمه تکرار فرمود.»

_ همان ماجرایی که داستان آن در قرآن آمده است :

(هرگاه زکریا وارد محراب عبادت مریم می شـد نزد او طعامی می یافت.از او می پرسـید: این طعام از کجا آمده است؟ ومریم پاسخ می داد: از نزد خدا و خداوند به هر کس که بخواهد بی حساب روزی می دهد.)" آل عمران: ۳۳ " (۱)

* * *

۱- بحارالأنوار :۴۳ ۵۹ _ ۶۱، به نقل از تفسیر فرات و تفسیر عیاشی.

خنده فرشته ها

آن روز هم، وقتی می خواستم از نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بروم، به خانه ی فاطمه علیها السلام سر زدم. نخست حسن و حسین علیهما السلام دو کودک خردسال فاطمه علیها السلام را دیدم، در آستانه ی درِ خانه نشسته بودند. بی حال و کسل و خسته. فاطمه علیها السلام و فضّه هم مشغولِ کارهای خانه بودند. چند لحظه بعد، بچّه ها به نزد مادر آمدند. فاطمه علیها السلام نگاهی به آن ها انداخت. دستش را به پیشانی حسن گذاشت و پس از آن سر حسین را در میان دستانش گرفت و به فضّه فرمود :

«فضّه! بیا تو هم ببین! گویا حسن و حسین، بیمارند. انگار تب دارند.»

فضّه که با دستاس آخرین مشت جو را آرد می کرد، کارش را رها کرد و برخاست و به نزد بچه ها آمد و پس از معاینه ی کوتاهی، فوراً بستر بیماری را انداخت و پسرها را خواباند. آن دو با هم بیمار شده بودند و باید استراحت می کردند.

من، از دیدن بیماری آن ها، ناراحت شدم و به آسمان

رفتم. طبق معمول عدّه ای از فرشته ها اطرافم را گرفتند تا از زمین خبرهای تازه ای به آن ها بدهم. گفتم که دو دلبند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بیمار و بستری شده اند. طاقت نیاوردم و فوراً به زمین بازگشتم. رفتن و بازگشتن من چند لحظه بیشتر به طول نیانجامید، امّا در زمین، دو روز از آغاز بیماری بچّه ها می گذشت و خبر آن به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم رسیده بود. دیدم که پیامبر به همراه دو نفر دیگر به عیادت نور دیدگانش می رود. بی تاب و با شتاب می رفت. من هم رفتم و بی آن که آن دو نفر متوجّه شوند، پیامبر را همراهی کردم.

پدربزرگ با دستان مهربانش آن دو را نوازش کرد و پیشانیشان را بوسید و برای بهبودی آن ها از صمیم قلب دعا کرد. من آمین گفتم. یکی از همراهان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به پدر بچّه ها پیشنهاد کرد :

«خوب است برای بهبودی هر چه زودتر آن ها نذر کنید و وقتی سلامت خویش را باز یافتند، نذرتان را ادا نمایید.»

امّا علی ۳چه نذری می توانست بکند؟ مثلا صدقه ای در راه خدا بدهد؟ بنده ای را آزاد کند؟ گرسنه ای را سیر نماید؟ برهنه ای را بپوشاند؟ کفالت و سرپرستی یتیمی را به عهده بگیرد؟ این قبیل امور خیر، کارهایی بود که علی علیه السلام می توانست برای انجام آن ها، نذر کند و او دوست می داشت که می توانست همه ی آن ها را انجام دهد. امّا علی علیه السلام نیز مانند بسیاری از مسلمان ها و به خصوص مهاجران مکه، که در فقر و ناداری بسیار شدیدی به سر می بردند، پولی نداشت تا نذری کند. آن ها که عزیزترین

کسان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند، حتّی گاهی اوقات نان روزانه شان را هم نداشتند. پیامبر نیز مثل آن ها و بلکه فقیرتر بود: علی علیه السلام ، چون دید چیزی ندارد تا نذری کند، تصمیم گرفت از جانش مایه بگذارد. از این رو فرمود :

«نذر می کنم که وقتی فرزندانم بهبودی یافتند، به شکرانه ی شفای آن ها، سه روز روزه بگیرم.»

فاطمه علیها السلام گفت:

«من هم همین نذر را می کنم.»

بچّه ها چون شنیدند که پدر و مادرشان برای بهبودی آن ها با خداوند عهد بستند تا سه روز، روزه بگیرند، آهسته چشم گشودند و با صدای ضعیف و رنجورشان گفتند :

«ما هم، همراه با شما در آن سه روز، روزه خواهیم بود.»

فضّه خدمتکار باوفای خانه نیز، همین تصمیم را گرفت. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ، لبخندی زد و برخاست تا از نزد آن ها برود و با دعایی مجدد و سفارش به فاطمه علیها السلام و فضّه در مراقبت بیشتر از بچّه ها، از آن جا رفت من نیز لبخندی زدم و فوراً به آسمان رفتم تا خبر این ماجرا را به فرشته ها بدهم.

چند روز بعد، باز به زمین آمدم و پس از شرف یابی به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ، به خانه ی فاطمه علیها السلام رفتم، خوشبختانه، بچّه ها سلامت خویش را باز یافته بودند و قرار بود که از فردای آن روز، روزه بگیرند. من دیدم که علی علیه السلام فاطمه علیها السلام را به کناری کشید و فرمود :

«فاطمه جان، آیا برای افطار فردا، غذایی در خانه یافت می شود؟»

فاطمه علیها السلام ، سر به زیر افکند و گفت :

«آخرین ذخیره ی جو را دیروز آرد کردیم و نان پختیم و خوردیم و اینک هیچ غذایی در خانه نداریم، هیچ، حتّی یک مشت جو، یا گندم، و نه حتّی یک دانه خرما.»

علی علیه السلام به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای اندیشه فرمود:

«به یاری خدا فردا را روزه می گیریم، برای افطار هم خدا بزرگ است.»

من فوراً به آسمان آمدم و ماجرایی را که دیده بودم برای فرشته ها تعریف کردم، صبح هنگام به زمین آمدم تا ببینم چه اتّفاقی می افتد. آن روز هر پنج نفر اعضای خانواده ی علی روزه گرفته بودند. بی آن که برای افطار غذایی داشته باشند.

آفتاب که طلوع کرد علی علیه السلام لباس پوشید و به فاطمه علیها السلام فرمود :

«من به نزد شمعون می روم تا از او کاری بیاورم تا با انجام آن افطارمان فراهم آید؟

علی علیه السلام به راه افتاد و من هم به دنبالش، در همسایگی آن ها شمعون یهودی کارگاه ریسندگی داشت. علی علیه السلام به نزد او رفت و گفت :

«آیا مقداری پشم داری تا دختر محمّد آن را برایت بریسد و در برابر سه پیمانه جو به عنوان اجرت، پیشاپیش به ما بدهی؟»

شمعون پیشنهاد علی علیه السلام را پذیرفت و مقداری پشم همراه با سه پیمانه جو، به علی علیه السلام داد، او هم پشم ها را به خانه آورد و ماجرا را برای همسرش تعریف کرد.

ص:۲۲

فاطمه علیها السلام به کمک فضّه یک سوم از پشم ها را رِشت و یک پیمانه از جو را هم آرد کرد و خمیر ساخت و پنج قرص کوچک نـان پخت. برای هر نفر یـک قرص نـان. سـفره ی سـاده ی افطـار با نان های جُوین و آب و کمی نمک آماده شـد و اعضای خانواده منتظر آمدن مرد خانه، چشم به در دوختند.

علی علیه السـلام نماز مغرب را به امامت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد به جای آورد و فوراً به خانه آمد. سفره ی افطـار آمـاده بود و همه منتظر او. وقتی به گرد سـفره نشسـتند و دعـا خواندنـد و بسم الله گفتنـد، دست به سوی نـان ها بردنـد، ناگهان صدای محزون و جگرسوز کسی را شنیدند که بر آستانه ی در خانه ایستاده و چنین می گوید :

سلام و درود خداوند بر شـما باد، ای خاندان رسول خدا! من، مسکین بی نوایی هستم که چیزی برای خوردن ندارم؛ از آن چه می خورید به من هم بدهید. خداوند در برابر، از غذاهای بهشتی، نصیب و روزی شما گرداند.

من می دانستم آن نان ها با چه زحمتی تهیّه شده اند، آن فقیر بیچاره چه می دانست. او فقط می دانست هر کس به درِ خانه ی علی و فـاطمه علیهمـا السـلام بیایـد، هرگز محروم و تهی دست بـاز نمی گردد. او می دانست آن جا خانه ی امیـد درمانـدگان است.

علی علیه السلام با شنیدن ناله ی آن مرد بی نوا، دست از نان برداشت و خطاب به همسرش فرمود :

«فاطمه جان! من خوب می دانم که تو نزد خـدا، چه منزلت والا و رتبت بالایی داری، می دانم که تا چه اندازه به خدا و قیامت و آخرت یقین داری.

ای دختر بهترین خلق خدا! آن فقیر درمانده ی بینوا را می بینی؟

می بینی که چگونه با ناله و آه و اندوه بسیار بر آستانه ی در ایستاده است؟

می بینی که چه دردمندانه، از مسکنت خویش به خدا شکایت می کند؟ و می بینی که چه غمگین و افسرده حال، شکایت گرسنگی اش را به ما آورده است؟

آری همسر مهربانم! هر کس البتّه در گروِ کارهای خویش است، و هر کس در این دنیا کار نیکی انجام دهد در روز قیامت، با دستی از اعمال نیک برای حسابرسی آماده می شود.

جایگاه چنین کسی بی تردید بهشت برین و باطراوات خواهد بود. همان بهشت جاودانه ای که خداوند آن را بر بخیلان حرام کرده است.

فرومایگان بسته دست در روز قیامت غمگینانه و سرافکنده در کنار دوزخ می ایستند، و ایشان را به قعر شعله های سرکش آتش سرنگون می سازند.

آنان سالیانی بس دراز در آن آتش می مانند و جز آب چرکین و سوزان، نصیبی نخواهند داشت.»

من می شنیدم و می دیدم که علی علیه السلام انگار زبان حالِ فاطمه علیها السلام را می گوید و فاطمه علیها السلام که حرف دلش را از زبان همسرش می شنید، با شوق بسیار، در پاسخ به او فرمود :

«پسرعموی عزیز! فرمان تو را به جان و دل می شنوم و می پذیرم. تو نیز خوب می دانی بخل و خواری در وجود

من نیست و خوب می دانی که خرد و بخشش با جان من آمیخته است.

پس چه می شود در حالی که خود سخت گرسنه ام، دیگری را سیر سازم.

بـا ایـن کـار، امیـد آن دارم که به جمع گروه نیکوکـاران بپیونـدم و علاوه بر آن که خـود به بهشت می روم، دیگران را نیز با شفاعت خویش به بهشت درآورم.»

پس از این گفت وشنود عارفانه، فاطمه علیها السلام هرچه در سفره بود برداشت و همه را به آن مرد مسکین و درمانده داد.

آن شب را خانوده ی علی با آب افطار کردند و گرسنه، سر بر بالین نهادند، قرار بود فردا هم روزه بگیرند.

من فوراً به آسمان آمدم و با شور و هیجان، داستانی را که خود دیده بودم برای فرشته ها تعریف کردم آن ها آن زمانی را که به امر خدا به آدم سجده کردند به یاد آوردند.

فردای آن روز برای پی گیری دنباله ماجرا به زمین آمدم.

بـار دیگر فـاطمه علیهـا السـلام ، مقـداری دیگر از پشم را برداشت تا آن را بریسـد و چنان کرد و با پیمانه ی دوم، آرد و خمیر درست کرد و دوباره پنج قرص کوچک نان پخت. البتّه پیدا بود که دست و بازوی فاطمه علیها السلام توان و چابکی دیروز را نـداشت. او به زحمت کارهـایش را انجـام می داد. بچّه ها هم بی حال در گوشه ای مشـغول بودنـد. علی علیه السـلام هم برای انجام کارهایش به بیرون از خانه رفته بود.

برای بار دوم سفره افطار گسترده شد، با همان نان ها و آب و کمی نمک سفره آراسته گشت.اهل خانه منتظر مرد خانه

بودند.

این بار نیز، علی نماز مغرب را با پیامبر خواند و به خانه آمد تا افطار کند و برای نماز عشا به مسجد باز گردد. وقتی آمد، سفره آماده بود و همگی به گرد سفره نشستند.

بسم الله و بالله. اللّهمّ لک صمنا و علی رزقک أفطرنا

هنوز دست به نان ها نزده بودند که ناگهان صدایی از درِ خانه شنیدند.

درود خداوند بر شما باد ای اهل بیت محمّد!

ای خاندان رسالت! من یتیمی از یتیمان مسلمان هستم. از آن چه می خورید، مرا هم اطعام کنید. خداوند شما را از روزی های بهشت بهره مند سازد.

این بار امتحان دشوارتری پیش روی بود. آن ها از روز گذشته گرسنه ترند. از سوی دیگر اهمیّت والای رسیدگی به فقیران و یتیمان را خوب می دانند. وحی در خانه ی آنان فرود می آید. من خود این آیات را پیش از این برای پیامبر آورده ام :

(به نام خداوند بخشاینده ی بسی مهربان

ای پیامبر! آیا دیدی آن کس را که روز قیامت را دروغ می انگارد؟

او همان است که یتیم را از خود می رانَد و بر سیر کردن گرسنه ای بی نوا، ترغیب نمی کند.)(۱)

و باز من از جانب خدا برای پیامبر پیام آمرانه آورده ام که :

۱- ماعون: ۳_ ۱

(هرگز یتیم را_ با خوارکردن او_ از خود مرنجان و هیچگاه پرسنده ی _ نیازمند_ را با خشونت _ از خود مَران!)(۱)

علی علیه السلام ، بی درنگ دست از طعام کشید. این بار هم با همان لطافت و صفا و صداقت، به همسرش فاطمه علیها السلام گفت :

«فاطمه جان! ای دختر رسول خدا! ای دختر پیامبری که فرومایگی در ساحت قدس او راه ندارد.

می بینی که این بار خداوند یتیمی را به سراغ ما فرستاده است. اکنون هنگامه ی رحم و مروّت است، و اگر در چنین شرایطی کسی به دیگری ترحّم کند شایسته است که بگویند: او بسی مهربان است.

بدین سان جایگاه چنین کسی بهشت پرنعمت می باشد. همان بهشتی که خداوند آن را بر فرومایگان حرام کرده است.

آری کسی که بخل بورزد، روز حساب، در کنار دوزخ، نکوهیده و ملامت شده می ایستد و او را به درون شعله های سوزنده ی آتش می افکنند و در درون آن آتش جز آب چرکین و داغ، نصیبی نخواهد داشت.»

فاطمه علیها السلام خود بارها دیده بود که پدرش با یتیمان چگونه رفتار می کند. شنیده بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم تا چه اندازه درباره ی آن ها سفارش می فرماید. او هم، گفت :

هرچه نان در سفره داریم بی درنگ به او می بخشم. از این بخشش ناخشنود نیستم و رضایت و خرسندی خداوند را

۱- ضحی: ۱۰_ ۹

به دوست داشتن خانواده ام ترجیح می دهم.»

در این هنگام فاطمه علیها السـلام نگاهی به دو کودکش افکند. حسن علیه السلام را دید با چهره ی زرد و گرسنه. حسین علیه السـلام را دید رنگ پریده تر از حسن. چشـمانش به روی حسـین خیره ماند. آن چه را که در باره ی او از پدرش شنیده بود به یاد آورد. اشک در دیدگانش حلقه زد و گفت :

«این دو شـیربچه، امشب را نیز گرسـنه سـر به بالین می گذارنـد و می دانم که حسـین در جنگی نابرابر، کشـته خواهد شد او را ناجوانمردانه و حیله گرانه و ددمنشانه در کربلا می کشند.

وای بر کشـندگان او که گناهی بس عظیم گردن گیر آن ها خواهد شد. آنان را با دست های بسـته و به بندکشـیده، در نهایت خواری و گمراهی به درون آتش سرکش دوزخ می افکنند.»

زهرا علیها السلام ، دست به سفره برد و هرچه در آن بود، برداشت و همه را به آن یتیم بی نوا داد.

آن شب نیز با آب افطار کردند و گرسنه تر از شب گذشته، به خواب رفتند فردا را هم باید روزه می گرفتند.

من فوراً به آسمان رفتم و تمام آن چه را دیده بودم موبه مو برای فرشته های دیگر تعریف کردم.

آن ها از شرم سر به زیر افکنده بودند. چه بسا با خود می گفتند: چه خوب شد که به آدم سجده کردیم.

دوباره به زمین بازگشتم تا شاهد روزه ی روز سوم باشم.

برای فاطمه علیها السلام و فضّه، و نیز بچّه ها و علی علیه السلام ، تاب و

توانی نمانـده بود. به هر زحمتی بود، فـاطمه علیهـا السـلام به کمک فضّه باقی مانـده ی پشم ها را رِشت. و بقیه ی جوها را هم آرد کرد و نـان هـا را پخت. باز هم پنـج قرص کوچک نان، تمام آن چه که پس از سه روز گرسـنگی، بایـد می خوردنـد. هر کدام یک قرصِ نان جُوین.

علی علیـه السـلام بلافاصـله، پس از اتمـام نمـاز، به خـانه آمـد. همه منتظر بودنـد. بی رمـق، بر سـر سـفره نشسـتند، گرسـنگی، لذیـذترین خورش برای بـدترین غـذاهاست. نـان جو، در آن شـرایط بهترین غـذای دنیا، به شـمار می آمـد. برای کسانی که با گرسنگی خود گرفته اند، همه ی خوراکی ها مطبوع و دلچسب است.

دست هـای نـاتوان و کوچـک حسن و حسـین علیهمـا السـلام پس از گفتن بسم الله به سوی نـان هـا دراز شـد تا سـهم خود را بردارند که ناله ی ضعیفی از پشت در برخاست :

السّلام علیکم یا اهل بیت محمّد!

درود بر شما باد ای خاندان محمّد!

ما را به اسیری می گیرید و به بند می کشید و گرسنه مان نگه می دارید.

عجب! این بار اسیری آمده است که مشرک است و نامسلمان، امّا انسان است و گرسنه. اسیر است و به گونه ای میهمان.

وقتی علی علیه السـلام دست از غذا کشـید، دیگران هم همان کار را کردند. امّا فاطمه، بانوی خانه باید تصمیم بگیرد. علی باز خطاب به عزیز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چنین گفت :

«همسرم، فاطمه جان! ای دختر پیامبر!

ای دختر سیّد و سرور همه ی مهتران عالم!

می بینی، این بار اسیری به پناه آمده است.

اسیری که در این شهر بی کس و تنهاست و راه به جایی ندارد. بنگر که چگونه او را به بند کشیده اند!

می بینی که چه دردمندانه از غربت و گرسنگی شکایت می کند؟

آری همسر مهربانم، اگر امروز کسی چنین بی نوایی را اطعام کند، بی تردید فردای قیامت نتیجه ی ایثار خود را خواهد دید.

و خدای بزرگ و بلندمرتبه و یکتا و یگانه پاداشی در خور، به او می دهد.

هر کس در این دنیا هر چه کِشت کند به زودی فردای قیامت آن را درو می کند.

فاطمه جان به او از این نان ها عطا کن و نگذار که محروم و ناامید از این جا برود.»

من مانده بودم و با شگفتی بسیار به آن سخنان گوش می دادم، به یاد آوردم آن زمانی را که خداوند به ما فرمود تا بر آدم سجده کنیم.

اینک به خود می بالم که فرمان خدا را اطاعت کردم و به آدم سجده کردم.

و در همین هنگامه هاست که شیطان از خشم و حسرت دست به سر می کوبد و می گوید :

خاک خفت و ذلّت بر سرم که فرزندان آدم این گونه

افتخار می آفرینند و عذاب مرا در نافرمانی از خدا دوچندان می کنند.

فاطمه علیها السلام وقتی سخنان همسرش را شنید، گفت :

«این چند قرص نان، از آخرین پیمانه ی جو بود و دیگر چیزی برایمان نمانده است. دست های من هم بر اثر رشتن پشم زبر و خشن شده اند. دیگر تاب و توان پشم ریسی هم ندارم.

از سوی دیگر به خدا سوگند، فرزندانم هم به شدّت گرسنه اند.»

سخن فاطمه علیها السلام چون به این جا رسید، اشک در دیدگان مهربانش حلقه زد و دست به دعا برداشت و گفت :

«پروردگارا! کودکان مرا وامگذار تا از گرسنگی هلاک شوند.

خدایا! تو می دانی که پدر آن ها پیوسته در نیکوکاری و احسان پیش قدم است، می دانی که همیشه با دو بازوی ستبر و نیرومندش، بسیار کریم و بخشنده است.

امّا اکنون هیچ چیز دیگری جز همین قرص های نان نداریم که به این اسیر بدهیم، بر سر من هم حتّی پوششی نمانده است و به جز چادری کهنه هیچ ندارم.»

آن شب هم با آب افطار کردند و در نهایت و شدّت گرسنگی و ضعف سر به بالین خواب نهادند.

روز بعد هرچند روزه نبودند، امّا گرسنگی به شدّت آزارشان می داد. علی همراه حسن و حسین :به نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند.

و بچّه هـا، از شـدّت گرسـنگی، مثـل پرنـده می لرزیدنـد. پیـامبر صـلی الله علیه و آله و سـلم وقتی آن ها را با آن حال دیـد، با شگفتی پرسید : شما را چه می شود؟ این چه حالی است که به شما دست داده است؟

لحن پیامبر صـلی الله علیه و آله و سـلم بسـیار غمناک بود از دیدن آن وضـعیّت رسول خدا صـلی الله علیه و آله و سـلم سـخت آزرده خاطر گشته بود. علی علیه السلام حرفی نزد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود :

«بیایید به خانه ی فاطمه برویم.»

این را فرمود و به سـرعت از جا برخاست و همراه با علی و پسـرانش رو به سوی خانه ی دخترش نهاد. وقتی به آن جا رسـید او را دید که به نماز ایستاده و دید که چشمان عزیزش از شدّت گرسنگی بی فروغ گشته و فروهشته است.

پیامبر صـلی الله علیه و آله و سـلم وقتی آن ها را در آن حال دید گریست و چون فاطمه علیها السـلام از نماز فارغ شد او را در آغوش گرفت و بوسید و وقتی دانست که آن ها سه روز گرسنه مانده اند، فرمود :

«پناه بر خدا! شما سه روز است که در چنین حالی هستید؟ سه روز است که من از شما بی خبرم؟»

من آن روز دانستم حادثه ای رخ خواهد داد. فرشته ها در تب و تاب بودند.

ملکوت آسمان ها نورباران شده بود. فرشتگان دوباره به یاد آوردند که خداوند فرموده بود :

(من در زمین خلیفه و جانشین قرار می دهم)

فرشته ها به یاد آوردند که خداوند به آن ها فرمود :

(به آدم سجده کنید.)

اینک در آسمان جشن دیگری بر پا شده است. برگزیدگان خدا بار دیگر روی شیطان را سیاه کردند. آنان با ایثار شکوهمند خویش، عظمتی دیگر آفریدند. من هم مأموریّت ویژه ای یافتم. سوره ای از کلام نورانی خداوندی در وصف آن ایثار و از جان گذشتگی باید نازل می کردم، سوره را برگرفتم و آن را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردم و گفتم :

ای محمّد! آن چه را که خداوند برای اهل بیت تو هدیه فرستاده است برگیر.

پیامبر پرسید: کدام هدیه؟ چه چیزی را برگیرم؟ من عرض کردم: این سوره را.

آن گاه سوره ی (هل أتی) را که در شأن علی و خانواده ی گرامی او بود، بر پیامبر خواندم تا قصّه ی ایثار آنان جاودانه گردد.

در بخشی از آن سوره آمده است :

(إنّ الأبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کأسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً)

(نیکوکاران، در بهشت از جامی می نوشند که با کافـورِ ـ خوشبو و معطّر ـ آمیخته است.)

(عَیْناً یَشْرَبُ بِها عِبادُاللهِ یُفَجِّرُونَها تَفْجیراً)

(از چشمه ای که بندگان برگزیده ی خدا از آن می نوشند، چشمه ای که جوشش آن به دست خود آن بندگان است.)

(یُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَ یَخافُونَ یَوْماً کانَ شَرُّهُ

مُسْتَطیرآ)

(آنان به نذری که کرده اند وفا می کنند و از روزی که شرّ و بدی آن _ بر بدکاران _ فراگیر است، می هراسند.)

(وَ یُطعِمُونَ الطَّعامَ عَلی حُبِّهِ مِسکیناَ وَ یَتیماَ وَ أسیرآ)

(و طعام خویش را _ با آن که خود بسیار گرسنه اند_ به مسکین و یتیم و اسیر می دهند.)

(إنّما نُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللهِ لانُریدُ مِنْکُمْ جَزاءً وَ لا شَکُورآ)

(به زبان حال و در دل می گویند ما به خاطر خدا شما را اطعام می کنیم و هیچ پاداش و سپاسی از شما نمی خواهیم.)

فرشته ها یک بار دیگر خندیدند. چه خوب شد به آدم سجده کردیم.

* * *

ص:۳۴

گردن بند گران بها

رمق در پاهای پیر و ناتوانش نمانده بود. گرسنگی هم ناتوانی اش را دوچندان کرده بود. پاهایش را به زور و با التماس به دنبال خودش می کشید و اُفتان و خیزان، راه می پیمود. گرمای گزنده ی صحرا پوست پیر و چروکیده ی سر و تنش را می سوزاند. بالاپوش مناسبی نداشت تا از گرما در امان بماند. کم کم چشمان بی سو و بی نورش، سیاهی می رفت. امّا نور امید در دلش هنوز روشن بود. با هزار آرزو به راه افتاده بود. به خانواده اش، یعنی به همسر بیمار و کودکان گرسنه اش قول داده بود که با دست پر باز می گردد. به یاد آورد که هنگام حرکت به همسرش گفته بود :

می دانی زن! من به نزد کسی می روم که یقین دارم مرا ناامید و دست خالی باز نمی گرداند. تو هم امیدوار باش و دعا کن تا سفرم پربار باشد.

ص:۳۵

آمـدن این همه راه با پای پیاده و شـکم گرسـنه برای او که سال های پیری اش را می گذرانـد. بسـی دشوار بود امّا به هر روی آمده بود و اینک از دور تک خانه های حاشیه ی شهر را می دید.

امیـدش بیشتر شد و گام هایش با کشاکش افزون تری به جدال با جادّه پرداخت، باید می رفت. باید زودتر به شـهر می رسـید، پیش از غروب آفتاب. اگر شب می شد، کسـی را در شـهر نمی شناخت. جایی را نداشت و چه بسا آوارگی و گرسنگی، او را از پا می انداخت. با این افکار باز هم کوشـید تا سـرعت بگیرد، انگار داشت از صـخره ی بلند و ناهمواری بالا می رفت. انگار داشت سینه خیز حرکت می کرد.

اگر چوب دستی اش نبود حتماً به زمین در می غلطتید.

***

ص:۳۶

مسـلمانان نماز عصـر را خوانـده بودند. پیامبر، پس از پایان نماز و انجام مسـتحبّات، همان جا نشـست. مثل آن که منتظر کسـی باشد. البتّه اغلب روزها، پیامبر می نشـست و مسـلمانان به گرد او حلقه می زدند و پرسـش ها و خواسته هایشان را با او در میان می گذاشتند. امّا انگار آن روز با روزهای دیگر فرق داشت.

در این هنگام، ناگهان، پیرمردی عرب و بیابانی و ژنـده پوش، در حالی که از شـدّت ضـعف و ناتوانی تلوتلو می خورد، داخل مسجد شد. وضع ظاهر او چنان اسف بار بود که توجّه همه را جلب کرد. پیامبر و حاضران همگی متوجّه او شدند.

پیرمرد در حالی که به چوب دستی اش تکیه داده بود.

ص:۳۷

نگاهش را که از شـدّت ضـعف و گرسـنگی، خسـته و خمار می نمود، به اطراف انـداخت. دنبال کسـی می گشت. نگاهش به روی پیامبر صـلی الله علیه و آله و سلم خیره ماند و برقی از امید در آن چشمان بی فروغ، زده شد. گامهایش توان جوانی یافت و به سرعت به سوی رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم حرکت کرد و در همان حال گفت :

سلام و درود خدا بر تو باد ای رسول خدا.

پیامبر با گرمی و مهربانی او را پذیرفت و نزد خود نشانید و از حال و روزش پرسید.

پیرمرد که انگار سال هاست منتظر چنین فرصتی است عقـده ی دلش باز شـد و با آه و ناله و صـدایی که گویا از تَهِ چاه درمی آمد، گفت :

یـا رسول الله چه بگویم؟ فشـار فقر و تازیـانه ی تهی دستی مرا از قبیله ام جـدا کرده و به این جا آورده است. خود و خانواده ام بسیار تنگ دست و نادار گشته ایم، گرسنگی رنجمان می دهد. ملاحظه می فرمایی که لباسم هم بسیار کهنه و ژنده است و به سختی بخشـی از بـدن مرا پوشانـده است. همسـر و فرزنـدانم دیـده به راه بازگشت من دوخته انـد و منتظرند تا از جانب رسول رحمت تحفه ای برایشان ببرم، من هم با هزار امید و آرزو آمده ام.

یا رسول الله خلاصه کنم: گرسنه ام، سیرم کن؛ برهنه ام، مرا بپوشان؛ نادار و بی نوایم، به لطف و کرم خویش،

بی نیازم فرما.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم که از دیدن وضع ناهنجار و نابسامان پیرمرد مسافر و مسکین، بسیار ناراحت شده بود، با شرم بسیار فرمود :

«پدرجان! در حال حاضر دست من هم خالی است. چیزی ندارم که به تو بدهم امّا به لطف خدا نمی گذارم ناامید بازگردی. آری، اگر کسی، دیگری را به خیر و نیکی راهنمایی کند مانند آن است که آن کار نیک را خودش انجام داده است. و من اینک تو را به منزل کسی راهنمایی می کنم که خدا و رسولش را از صمیم قلب دوست دارد و خدا و رسولش نیز دوست دار او هستند، مطمئن باش، او تو را ناامید باز نمی گرداند.

اگر بداند من تو را فرستاده ام، چون خواهان خرسندی خداوند است، حاجت تو را برآورده می سازد.

به خانه ی فاطمه برو و از او کمک بخواه و بدان که حاجت تو را برآورده می کند.»

به دستور پیامبر، بلال، پیرمرد را به درِ خانه ی فاطمه برد. خانه ی فاطمه خانه ی امید است. این، به دل پیرمرد افتاده بود. پس با امید بسیار به راه افتاد.

***

ص:۳۹

فاطمه علیها السلام در داخل خانه مشغول کار بود که صدای کوبه ی در برخاست و به دنبال آن صدای لرزان پیرمردی که می گفت :

درود خداوند بر شما باد ای خاندان نبوّت! درود بر شما که فرشتگان به خانه تان در آمدوشد هستند، درود خداوند بر شما که حضرت روح الأمین، همراه آیات روشن خدا، بر خانه تان فرود می آید. حاجتی دارم. حاجتم را برآورید.

پیرمرد آن قدر ساده و صمیمی و خالص و بی ریا این سخنان را می گفت که فاطمه علیها السلام را سخت تحت تأثیر قرار داد. به فضّه فرمود تا در را بگشاید و حاجت پیرمرد را جویا شود. پیرمرد تقاضای دیدار بانویم را داشت. فاطمه علیها السلام چادر بر سرافکند و روی پوشانید و به در خانه آمد. پاسخ سلام پیرمرد را داد و پرسید :

«کیستی و چه می خواهی؟»

پیرمرد گفت :

بر اثر فشار زنـدگی و ناداری، به محضـر پـدرت که سـرور همه ی آدمیان و عالمیان است و کان کرم و احسان، شـتافتم تا مرا کمک کند و باری از دوش نحیف و ناتوان من بردارد. آن عزیز خود دسـتش تهی بود، امّا مرا به این جا فرسـتاد و فرمود که از این جا با دست خالی باز نمی گردم. من هم با امید بسیار به این جا آمده ام. این جا خانه ی امید من است.

ای دخـتر رسـول خـدا! من برهنه ام، گرسـنه ام، فقیر و بی نـوایم، یـاری ام کن. پـدرت به فرموده است تو خشـنودی خـدا را بر خشـنودی و خـوش آمـد دلـت مقـدّم می داری، اکنـون هنگـامی است که به خـاطر خـدا به من کمـک کنی. خداونـد رحمت فراگیرش را نصیب تو فرماید.

درخواست پیرمرد حکایت از نیاز شدید او می کرد. و مهم تر از آن که پیامبر خدا صـلی الله علیه و آله و سـلم او را به درِ خانه ی دخترش فـاطمه علیهـا السـلام فرسـتاده بود. فـاطمه علیهـا السـلام بایـد کاری می کرد امّا چیزی در خانه نـداشت تا به پیرمرد بدهـد. درهم و دینار که ابـدآ، غـذا هم، سه روز بود که به آن صورت غـذایی در خانه یافت نمی شـد. از سوی دیگر اصـلا به فکر او خطور نمی کرد که پیرمرد امیدوار را ناامید کند. امّا چه کند؟ نمی دانست. با ناامیدی به خدمتکارش فرمود:

«فضّه! به نظر تو به این پیرمرد چه چیزی بدهیم؟»

او هم نمی دانست. خانه را جستند؛ امّا جز پوستین کهنه ای که در گوشه ی اطاق افتاده بود، چیز قابلی در خانه یافت نشد. فاطمه پوستین را برداشت و به پیرمرد داد و فرمود :

«شرمنده ام! جز این چیزی ندارم. هرچند ناقابل است. آن را بگیر، شاید خداوند رحمت خود را شامل حال تو گرداند.»

پیرمرد نگاهی به پوستین انداخت و با سادگی تمام گفت :

ای دختر محمّد! من از گرسنگی و برهنگی شکایت دارم، تو پوستین به من می دهی؟ این پوستین به چه کار من می آید؟ گرسنگی ام را چگونه با این پوستین برطرف کنم؟ پوستینی هم نیست که کسی آن را از من بخرد. جایی را هم نمی شناسم، کسی را هم نمی شناسم که در برابر آن نان و غذایی به من بدهد.

فاطمه علیها السلام وقتی پیرمرد را مأیوس و ناامید یافت، به فکر فرو رفت که چه کند. چهره ی مهربانش سخت رنجور و ناراحت شده بود، نمی دانست چه کند، امّا ناگهان به یاد چیزی افتاد. بی اختیار دست به سینه اش کشید. آری، گردن بندش.

همان گردنبندی که چندی پیش دخترعمویش به رسم هدیه به او داده بود. گردن بند زیبا و قشنگی که برازنده ی

سینه ی او بود. آن را بسیار دوست می داشت. هدیه ی ارزشمندی بود که دل کندن از آن شاید برایش آسان نبود. امّا مگر پدرش به پیرمرد نفرموده بود: فاطمه خشنودی خدا را بر خرسندی و خوش آمد دل خود ترجیح می دهد؟ اینک این پیرمرد فقیر با هزار امید و آرزو به دَرِ خانه ی او آمده است. مهم تر آن که پدرش او را فرستاده است. پیرمرد راست می گفت. پوستین درد او را دوا نمی کرد.

بانوی مهربان بی درنگ گردن بند را از گردنش گشود و آن را به پیرمرد داد و گفت :

«این را بگیر و ببر و بفروش. شاید خداوند مشکل تو را حل کند.»

چشمان بی فروغ پیرمرد از خوشحالی برقی زد و دانست که این گردن بند مشکل او را حل خواهد کرد. فوراً آن را گرفت و به سرعت رو به مسجد نهاد.

هنوز مسلمانان در مسجد و در محضر پیامبر بودند که پیرمرد بازگشت. امّا این بار خوشحال و راضی بود. به حضور پیامبر رسید و با شادی و شعف بسیار گردن بند را نشان داد و عرض کرد :

یا رسول الله! همان طور که فرمودی فاطمه علیها السلام مرا دست خالی و ناامید برنگرداند. این را به من داد و فرمود: با

ص:۴۳

فروش آن، کارم سامان می گیرد.

پیـامبر صـلی الله علیه و آله و سـلم بـا دیـدن گردن بنـد دانست که دخترش کـار بزرگی کرده است. یعنی تنها دارایی اش را به پیرمرد بخشیده است.

نهایت نیکوکاری و اصل احسان آن است که از آن چه دوست داری، از آن چه به آن دل بسته ای، انفاق کنی. دادن از دارایی دورافتـاده و بی مصـرف، هنر نیست؛ دل بریـدن از چیزی که به آن علاـقه و علقه داری هنر است. پیـامبر دانست که دخترش به سخن خدا جامه ی عمل پوشانیده است. همان سخن که می فرماید :

(لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ حَتّی تُنْفِقُوا مِمّا تُحِبّونَ)(۱)

(هرگز راه به نیکی و نیکبختی نمی برید تا آن که از آن چه به آن دل بسته اید انفاق کنید.)

فاطمه علیها السلام پی_رمرد ناامید و دل شکسته ای را دل شاد ک_رده و آن چه را که دوست داشته، به او داده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دانست که خداوند برکت و خیر فراوانی را در آن کار فاطمه علیها السلام قرار خواهد داد.

اشک در چشمان پیامبر حلقه زد و به صورت چند قطره به

۱- آل عمران (۳): ۹۲.

گونه ی مبارکش غلطید و در آن حال فرمود :

«آری، کار تو سامان می پـذیرد. فاطمه، یعنی دختر من، یعنی سـرور دختران آدم، گردن بند محبوب خود را به تو داده است و چون تنها به خاطر خـدا و رسول خدا، چنین کرده است، مطمئن باش که کار تو سامان خواهد پذیرفت. کاری که خالص برای خدا باشد هرگز بی نتیجه نمی ماند.»

کاری که فاطمه علیها السـلام کرد عـدّه ای از اصـحاب را سـخت متأثّر و چه بسا شـرمنده ساخت. چنـدی پیش، از غنائم خیبر، نصـیب و بهره ی خوبی به مسـلمانان که در آن جنگ شـرکت داشـتند، رسیده بود، امّا گرفتاری های بسیاری از آنان چنان بود که اغلب در همـان روزهـای نخست سـهم خود را مصـرف کرده بودنـد. نـاگفته نمانـد در آن جنگ بیشترین بهره را علی علیه السـلام بُرده بود، چون فاتـح خیبر او بود، امّا در همان روزهای نخست هرآن چه را که در خیبر به دست آورده بود، همه را در راه خدا انفاق کرده بود.

یکی از کسانی که در فتح خیبر حضور داشت و سـهم خوبی از غنائم خیبر برده بود و هنوز از بهره ی خیبر چیزی داشت، عمّار یاسر بود. عمّار با دیدن این ماجرا و شنیدن سخن پیامبر ـ که خبر از سامان یافتن کار پیرمرد می داد ـ از جا برخاست و عرض کرد :

یا رسول الله! به من اجازه می دهید تا این گردن بند را از این پیرمرد بخرم؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود :

«حتماً این کار را انجام بده و آگاه باش که اگر همه ی جنّ و انس در این معامله شریک شوند، خداوند به برکت کاری که فاطمه کرده است، ایشان را به آتش دوزخ نمی سوزاند.»

عمّار از پیرمرد پرسید :

ای پیرمرد! این گردن بند آن گونه که پیامبر فرمود، باید قیمت زیادی داشته باشد، آن را چند می فروشی؟»

پیرمرد گفت :

خواسته ی من همان است که از اوّل گفتم. چیز زیادی نمی خواهم، قدری نان و گوشت، لباسی که به تن کنم و خود را بپوشانم و با آن برای خدایم نماز بگزارم و مختصر پولی که برای خانواده ام ببرم.

عمّار گفت :

بسیار خوب، من این گردن بند را می خرم و بهایی که بابت آن می پردازم این است :

بیست سکّه طلا، و صد سکّه نقره، یک دست لباس یمانی، مقداری گوشت و یک شتر که به وسیله ی آن به قبیله ات بازگردی.

پیرمرد که باور نمی کرد گردن بند اهدایی دختر

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تا آن حد ارزش داشته باشد، از شدّت خوشحالی چشمانش برقی زد، در همان حال گفت :

ای مرد، تو به راستی که بسیار گشاده دست و بخشنده ای. معلوم است که قبول می کنم.

عمّار او را به خانه اش برد و گردن بند را به همان بهایی که گفته بود از او خرید. پیرمرد با دستی پر و دلی شاد و راضی به نزد پیامبر آمد، او دیگر اینک نه گرسنه بود، نه برهنه، و نه فقیر. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پرسید :

«آیا به این مقدار راضی شدی؟»

پیرمرد با خوشحالی و سپاس بسیار عرض کرد:

پدر و مادرم فدای تو باد، نه تنها سیر و پوشانده شدم، بلکه بی نیاز نیز گشتم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود :

«این همه، به برکت گردن بند فاطمه بود، اینک پاداش این کار او را چه می دهی؟»

پیرمرد دانست که پیامبر درخواست دعای او را دارد و از این رو عاجزانه و خالصانه دست به دعا برداشت و از صمیم قلب چنین گفت :

ای آفریدگار هستی! ای خدای آسمان و زمین! جز تو معبودی نمی شناسم تا سر بر آستان او بسایم،

پروردگارا! این تویی که از هر سو روزی ما را می دهی.

خداوندا! آن چه را که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده به فاطمه عطا کن که به واسطه ی بخشش او مرا بی نیاز کردی.

همان طور که پیرمرد دعا می کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز آمین می گفت. بی ترید آمین گفتن پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ضامن استجابت دعای پیرمرد بود. پس از پایان دعای پیرمرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رو به اصحاب و اطرافیان کرد و فرمود :

«خداوند در همین دنیا آچه را که این پیرمرد عرب برایش درخواست کرد، به او عنایت فرموده است.

من که بنده ی برگزیده ی خدا هستم و در همه ی هستی، به درخواست و اراده ی خداوند، همتایی ندارم، پدر اویم. علی همسر اوست. که اگر علی نبود فاطمه را همتایی نبود و خداوند حسن و حسین را به او عطا فرموده است که آن ها نیز همانندی ندارند. آنان سرور فرزندان صالح همه ی اولیا و پیامبران و سرور جوانان اهل بهشت هستند.»

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از این سخنان افزود :

«آیا باز هم از مقام و منزلت فاطمه بگویم؟»

و حاضران مشتاقانه عرض کردند: آری یا رسول الله، بفرمایید. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود :

«جناب جبرئیل به من خبر داده است که چون مرگ فاطمه فرا رسد و او را در گور بنهند، آن دو فرشته ای که

مأمور پرسش در قبر هستند، حضور می یابند و طبق مأموریّتی که دارند از او می پرسند: خدای تو کیست؟ و فاطمه که یکی از معدود بندگان خداست که خدا را در برترین مرتبه معرفت می شناسد، محکم و استوار و بی درنگ پاسخ می دهد: خدای من «الله» است.

و آن دو فرشته می پرسند: پیامبرت کیست؟ و فاطمه با افتخار پاسخ می دهد: پدرم پیامبر خداست.

و وقتی سؤال می کنند، امام تو کیست؟ فاطمه به بالای قبر اشاره می کند و می فرماید: علی، پسر ابوطالب همسر من، همان کسی که هم اینک بر بالای قبر من ایستاده است.»

حاضران نکته دان از این بیان پیامبر دانستند که فاطمه علیها السلام پیش از همسرش علی علیه السلام از دنیا خواهد رفت و چه بسا برای برخی از آنان این پرسش پیش آمد که چرا پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از مرگ فاطمه علیها السلام سخن می گوید. به هر روی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چون اشتیاق حاضران را در شنیدن فضیلت های دخترش دید، در ادامه ی سخنانش فرمود :

«یکی دیگر از منقبت های فاطمه آن است که خداوند گروهی از فرشتگان را مأمور کرده است تا در زمان حیات فاطمه از هر سو مراقب او باشند تا کسی جرأت آسیب رساندن به او را نداشته باشد.»

این نکته را نیز شاید خیلی ها متوجّه نشدند. یعنی چه؟

ص:۴۹

مگر فاطمه را خطر تهدید می کند؟ بعدها، حوادثی که رخ داد، نشان داد که بیاناتِ پیامبر چه معنایی داشته است.

پیامبر در ادامه فرمود :

«آن گروه از فرشتگان پیوسته فاطمه را همراهی می کنند تا هنگامی که مرگش فرا رسد. هنگام مرگ نیز به مشایعتش می پردازند و پیوسته بر او و پدر و همسر و دو پسرش درود می فرستند.

آگاه باشید! هر کس پس از وفات من، مرا زیارت کند، گویا که مرا در زمان حیاتم زیارت کرده است. و هر کس علی را زیارت کند انگار فاطمه را زیارت کرده است و هر کس حسن و حسین را زیارت کند، انگار علی را زیارت کرده است و هر کس فرزندان ایشان را زیارت کند گویا آنان را زیارت کرده است.»

عمّار پس از شنیدن سخنان پیامبر، خوشحال از کاری که کرده بود، برخاست و به خانه رفت تا کارش را تمام کند.

عمّار چون به خانه رسید، گردن بند فاطمه علیها السلام را با مشک خوش بو کرد و آن را در پارچه ای گران بها پیچید و به غلامی که او را از سهم غنیمت خیبر خریده بود، داد و غلام را با گردن بند به نزد پیامبر فرستاد و پیغام داد که این غلام و این گردن بند، از آنِ پیامبر خداست.

پیامبر نیز، غلام را با گردن بند به نزد دخترش فرستاد و

فرمود :

«این غلام و گردن بند متعلّق به فاطمه است!»

غلام چون به نزد فاطمه علیها السلام آمد، ماجرا را تعریف کرد. فاطمه علیها السلام گردن بند را گرفت و به غلام فرمود :

«تو را در راه خدا آزاد کردم.»

غلام چون این سخن را شنید، خندید. فاطمه علیها السلام از او پرسید: برای چه می خندی؟ غلام گفت :

به برکتِ این گردن بند می خندم. به راستی که گردن بند عجیبی است :

گرسنه ای را سیر کرد،

برهنه ای را پوشانید،

فقیری را بی نیاز کرد،

غریبی را به وطنش رسانید،

غلامی را آزاد کرد،

و در پایان به نزد صاحبش بازگشت. (۱)

***

ص:۵۱

۱- بحارالأنوار :۴۳ ۸۴.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمْ

بسیجی گرامی ،

میلاد موفورالسرور حضرت صدّیقه ی کبری و کوثر قرآن بر شما محبّ آن بانو گرامی باد. خداوند متعال را خواستاریم تا عشق و ولایت آن شفیعه ی محشر و سلاله ی پاکش را در قلوب ما جاودان گرداند و ما را از پیروان حقیقی آن حضرت قرار دهد.

« ان شاء الله » فرمانده مرکز مقاومت بسیج فرهنگیان تهران بزرگ

سرهنگ پاسدار : جابر فضلی

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمْ

بسیجی گرامی ،

میلاد موفورالسرور حضرت صدّیقه ی کبری و کوثر قرآن بر شما محبّ آن بانو گرامی باد. خداوند متعال را خواستاریم تا عشق و ولایت آن شفیعه ی محشر و سلاله ی پاکش را در قلوب ما جاودان گرداند و ما را از پیروان حقیقی آن حضرت قرار دهد.

« ان شاء الله »   فرمانده مرکز مقاومت بسیج فرهنگیان تهران بزرگ

سرهنگ پاسدار : جابر فضلی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹